

استیون کینگ

مردی با کت و شلوار مشکی

اعضای انجمن هنر و علم^۱ در سال ۱۹۱۸ گرد آمدند تا درباره نحوه بزرگداشت از استاد داستان کوتاه، ا. هنری^۲، تصمیم بگیرند. قرار بر این شد که این بزرگداشت به شکل دو جایزه برای بهترین داستان‌های کوتاه منتشر شده از نویسندگان امریکایی در نشریات امریکایی در طول سال ۱۹۱۹ باشد. با این مقدمه بود که این بزرگداشت به گزیده سالانه‌ای از داستان‌های کوتاه برجسته امریکایی از نویسندگان امریکایی تبدیل شد. «مردی با کت و شلوار مشکی»^۳ برنده جایزه اول مسابقه ا. هنری در سال ۱۹۹۶ است؛ این داستان اولین بار در نشریه

1. Society of Arts and Sciences

2. O' Henry

3. «The Man in the Black Suit», Prize Stories 1996, The O' Henry Awards, Anchor Books, Doubleday, New York, 1996.

نیویورکر منتشر شد.

استیون کینگ^۱ در سال ۱۹۴۷ به دنیا آمده و تا به حال حدود چهل کتاب از او منتشر شده است: ۳۲ یا ۳۳ رمان، یک کتاب نقد و شش مجموعه داستان کوتاه. کینگ می‌گوید: «ریشه داستان «مردی با کت و شلوار مشکی» یک سنت داستانی نیوانگلندی قدیمی است درباره ملاقات با شیطان در جنگل (مثل داستان «گودمن براون جوان» اثر ناتانیل هاتورن). گاهی وقت‌ها اسمش اسکرچ^۲ است، گاهی یاروی پیر، و گاهی مردی با کت و شلوار مشکی، اما همیشه از جنگل بیرون می‌آید – از مناطق ناشناخته – تا روح انسان را بیازماید.

«موقع نوشتن، به ندرت متوجه نکته‌ای هستم که می‌خواهم برسانم، تا وقتی کلام تمام شود، و همین باعث می‌شود که دست‌نویست دوم (دست کم برای خودم) جالبتر از اولی باشد. به گمانم در داستان «مردی با کت و شلوار مشکی» درباره ترس از پایداری شر می‌نوشتم و اینکه چگونه پیروزی بر شر، حتی در بهترین حالت، موقتی است.»

مردی باکت و شلوار مشکی

من حالا خیلی پیرم و این اتفاق وقتی برآیم افتاد که خیلی کوچک بودم و نه سال بیشتر نداشتم. سال ۱۹۱۴ بود، تابستانِ بعد از آنکه برادرِ من در مزرعه غربی مُرد و کمی پیش از ورود امریکا به جنگ جهانی اول. درباره اتفاقی که آن روز در محل انشعابِ نهر افتاد هرگز به کسی چیزی نگفتم، و هیچ وقت هم نخواهم گفت. اما تصمیم گرفته‌ام آن را در این دفترچه بنویسم که روی میز کنار تختم خواهم گذاشت. نمی‌توانم مدت زیادی بنویسم، چون این روزها دستم خیلی می‌لرزد و تقریباً دیگر رمقی برایم باقی نمانده، اما تصور نمی‌کنم این کار خیلی هم طول بکشد.

شاید بعدها یک نفر نوشته‌ام را پیدا کند. هیچ بعید نیست؛ این طبیعت آدمیزاد است که بعد از مردن آدم‌ها دفتر خاطراتشان را نگاه می‌کنند. پس احتمالاً نوشته‌ام را خواهند خواند. سؤال اینجاست که آیا کسی هم آن را باور می‌کند یا نه. تقریباً یقین دارم که باور نمی‌کنند، اما اهمیتی ندارد. من به دنبال آن نیستم که کسی را متقاعد کنم، به دنبالِ رهایی‌ام. نوشتن می‌تواند این آزادی را به من بدهد، می‌دانم. من مدت بیست سال در نشریهٔ کال^۱ در کاسل راک^۲ ستونی داشتم با عنوانِ «مدت‌ها پیش و بسیار دور»، و می‌دانم که نوشتن گاهی وقت‌ها اینطور است — گاهی

1. Call

2. Castle Rock

وقت‌ها آنچه می‌نویسید برای همیشه رهایتان می‌کند، مثل عکس‌های قدیمی در نور تند آفتاب که کم‌کم رنگشان می‌پرد و جز کاغذ سفید چیزی از آنها نمی‌ماند.

امیدوارم به چنین آسایشی برسیم.

در هشتاد سالگی، آدم باید هول و هراس‌های کودکی را دیگر کاملاً پشت سر گذاشته باشد، اما همان‌طور که ضعف‌هایم آهسته آهسته، مثل امواجی که به تدریج به برجی شنی نزدیک شوند، بر من چیره می‌شوند، آن چهره وحشتناک در چشم ذهنم واضح‌تر و واضح‌تر می‌شود و چون ستاره تیره‌ای در آسمان کودکی‌ام می‌درخشد. آنچه دیروز انجام داده‌ام؛ این که امروز اینجا، در اتاقم در خانه سالمندان، هستم؛ آنچه احتمالاً به دیگران گفته‌ام یا دیگران به من گفته‌اند – همه فراموش شده‌اند، فقط چهره آن مرد باکت و شلوار مشکی واضح‌تر و نزدیک‌تر می‌شود و تک‌تک کلماتش را به خاطر می‌آورم. نمی‌خواهم درباره‌اش فکر کنم، ولی دست خودم نیست. بعضی شب‌ها قلب پیرم چنان محکم و سریع می‌تپد که خیال می‌کنم همین حالا است که قفسه سینه‌ام را بشکافد و بیرون بیاید. بنابراین در خودنویسم را باز می‌کنم و سعی می‌کنم با دست‌های پیر و لرزانم این داستان‌واره بیهوده را در دفتر خاطراتم بنویسم؛ این دفتر را یکی از نوه‌هایم – که به هیچ‌وجه نمی‌توانم اسمش را، دست کم همین حالا، به یاد بیاورم اما می‌دانم با «س» شروع می‌شود – کریسمس گذشته به من داد و تا امروز چیزی در آن ننوشته‌ام. حالا می‌نویسم. داستان ملاقاتم را با مردِ کت و شلوار مشکی در ساحل نهر کاسیل در یک بعدازظهر تابستان ۱۹۱۴ می‌نویسم.

آن روزها شهر ماتن^۱ دنیای متفاوتی بود – متفاوت‌تر از آنکه بتوانم برایتان

بگویم. دنیایی بود بدون هواپیماهایی که در آسمان زوزه می‌کشند، دنیایی تقریباً بدون ماشین و کامیون، دنیایی که سیم‌های هوایی برق آسمانش را خط خطی نکرده بود. در سرتاسر شهر، یک خیابان اسفالت‌ه هم وجود نداشت. در منطقه تجاری شهر هم فقط فروشگاه کارسن^۱ بود و فروشگاه یراق و ابزار تات^۲، کلیسای متدیست در کرایستز کورنر^۳، مدرسه و تالار شهر؛ هشتصد متر پایین ترش هم رستورانِ هری بود که مادرم همیشه با انزجار آن را عرق‌فروشی می‌خواند.

البته تفاوت عمده در نحوه زندگی مردم بود – اینکه چقدر از هم فاصله داشتند. مطمئن نیستم آدم‌هایی که در نیمه دوم قرن به دنیا آمده‌اند این موضوع را کاملاً باور کنند، هر چند شاید در جواب آدم‌های پیری مثل من صرفاً از روی ادب بگویند که باور می‌کنند. مثلاً، آن زمان‌ها در ماین^۴ غربی تلفن نبود. اولین تلفن را پنج سال بعد از آن نصب کردند، و خانه ما وقتی تلفن دار شد که من نوزده سال داشتم و به دانشگاه ماین در اُرونو^۵ می‌رفتم.

اما این فقط ظاهر قضیه است. تا کاسکو هیچ دکتری نبود و این به اصطلاح شهر ده‌دوازده خانه بیشتر نداشت. محله‌ای در کار نبود (حتی مطمئن نیستم که این کلمه را می‌شناختیم، با اینکه در ترکیبی به کار می‌رفت – «امور محله» – که به معنی جشن‌های کلیسا و مجالس رقص محلی بود) و مزارع بی حصار به جای آنکه قاعده باشند استثنا بودند. خانه‌های بیرون شهر در واقع مزارعی بودند که از همدیگر خیلی فاصله داشتند، و ما از دسامبر تا اواسط مارس اغلب به فضاهای کوچک و بسته‌ای پناه می‌بردیم که از حرارت اجاق گرم بودند و به آنها می‌گفتم کانون خانواده. در آنها پناه می‌گرفتیم و به صدای زوزه باد در دودکش

1. Corson
4. Maine

2. Thut
5. Orono

3. Christ's Corner

گوش می‌دادیم و آرزو می‌کردیم هیچ‌کس بیمار نشود یا دست و پایش نشکند یا به سرش نزند، مثل آن کشاورز در کامیل‌راک که سه زمستان پیش زن و بچه‌هایش را تکه‌تکه کرده و بعد در دادگاه گفته بود که اشباح او را به این کار واداشته‌اند. در آن روزهای پیش از جنگِ بزرگ، بیشتر ماتن جنگل و باتلاق بود - مکان‌هایی تاریک و بی‌انتها و اسرارآمیز پر از گوزن و پشه و مار. آن روزها اشباح همه‌جا بودند.

ماجرایی که برایتان تعریف می‌کنم یک روزِ یکشنبه اتفاق افتاد. پدرم کلی کار سرم ریخته بود، از جمله بعضی کارهایی که اگر دَن زنده بود، باید انجام می‌داد. دَن تنها برادرم بود و از نیش زنبور مرده بود. یک سال از این ماجرا می‌گذشت و مادرم هنوز حاضر نبود این موضوع را قبول کند. می‌گفت دلیل دیگری داشته، باید دلیل دیگری داشته باشد. می‌گفت تا به حال کسی از نیش زنبور نمرده. وقتی ماماسویت^۱، پیرترین خانم انجمن خیریه بانوان متدیست، خواست برایش تعریف کند - این مربوط می‌شد به مراسم شام کلیسا در زمستانِ قبل - که همین بلا در سال ۷۳ سرِ عمومی نازنینش آمده، مادرم دست‌هایش را محکم روی گوش‌هایش گذاشت و بلند شد از زیرزمینِ کلیسا رفت بیرون. بعد از آن هم دیگر پایش را توی کلیسا نگذاشت. هر قدر هم که پدرم با او صحبت کرد، نظرش عوض نشد. می‌گفت دیگر با کلیسا کاری ندارد و اگر دوباره چشمش به هلن رابیچاد^۲ (این اسم واقعی ماماسویت بود) بیفتد، چنان می‌زند توی گوشش که چشم‌هایش از کاسه ببرد بیرون. می‌گفت دستِ خودش نیست.

آن روز پدرم از من خواسته بود برای اجاق هیزم خُرد کنم، علفِ بوته‌های لوبیا و خیار را بکشم، از انبار علوفه یونجه خشک بیرون بریزم، دو پارچ آب بیاورم و توی سرداب بگذارم، و تا آنجا که می‌توانستم رنگ کهنه دیوار زیرزمین را بتراشم. گفته بود بعدش می‌توانم بروم ماهیگیری،

1. Mama Sweet

2. Helen Robichaud

البته اگر نمی‌ترسیدم تنها بروم – او باید به دیدن بیل اِورِشَم^۱ می‌رفت تا دربارهٔ معاملهٔ چند گاو با هم صحبت کنند. گفتم معلوم است که نمی‌ترسم تنها بروم، و پدرم لبخند زد، انگار از این موضوع آنقدرها تعجب نکرده بود. هفتهٔ پیش از آن، یک چوب ماهیگیری خیزران به من داده بود – نه به خاطر اینکه مثلاً تولدم باشد، بلکه فقط برای اینکه دوست داشت گاهی یک چیزهایی به من بدهد – و من از خدا می‌خواستم در نهر کاسل امتحانش کنم؛ نهر کاسل بیشتر از همهٔ نهرهایی که تا آن موقع در آنها ماهی گرفته بودم قزل‌آلا داشت.

به من گفت: «اما زیاد توی جنگل جلو نمی‌روی. از آنجا که نهر دوشاخه می‌شود جلوتر نمی‌روی.»

«چشم، قربان.»

«قول بده.»

«باشد، قربان. قول می‌دهم.»

«حالا به مادرت هم قول بده.»

ما پشت ایوان ورودی خانه ایستاده بودیم؛ من داشتم پارچ به دست به طرف اتاقِ سرداب می‌رفتم که پدرم صدایم کرده بود. آن وقت مرا چرخاند تا رویم به طرف مادرم باشد؛ مادرم در نور تند آفتابِ صبح، که از پنجرهٔ دو لُتَهٔ بالای ظرفشویی می‌تابید، پشت پیشخوانِ مرمری آشپزخانه ایستاده بود. یک حلقهٔ موکنار پیشانی‌اش آویزان بود و تا روی ابرویش می‌آمد – می‌بینید چه خوب همه چیز را به یاد دارم؟ آن حلقهٔ کوچک مو در نور آفتاب به تارهای طلایی تبدیل می‌شد و من دلم می‌خواست به سوی مادرم بدم و او را در آغوش بگیرم. در آن لحظه، او را یک زن می‌دیدم؛ همان‌طور که احتمالاً پدرم دیده بود. یادم می‌آید لباس خانه‌ای با نقش گل‌های سرخِ کوچک پوشیده بود و داشت خمیر نان را ورز می‌داد.

1. Bill Eversham

کندی بیل^۱، سگ گلّه کوچک و سیاهمان، هشیار کنار پایش ایستاده بود و بالا را نگاه می‌کرد و منتظر بود چیزی بیفتد زمین. مادرم به من نگاه کرد. گفتم: «قول می‌دهم.»

مادرم لبخند زد، اما لبخندش از آن لبخندهای آمیخته به نگرانی بود. از وقتی که پدرم دَن را از مزرعه غربی آورده بود، در لبخند مادر همیشه نگرانی موج می‌زد. پدر گریه کنان آمده بود؛ بالاتنه‌اش برهنه بود. پیراهنش را درآورده و روی صورتِ دَن کشیده بود که ورم کرده و کبود شده بود. گریه کنان می‌گفت: «پسرم! وای، ببینید پسرم به چه روزی افتاده! یا حضرت مسیح، ببینید پسرم به چه روزی افتاده!، انگار همین دیروز بود. فقط همان یک بار شنیدم پدرم بیهوده نامِ نجات‌دهنده را به زبان بیاورد.

مادرم پرسید: «چه قولی می‌دهی، گری^۲؟»

«قولی که از آنجایی که نهر دو شاخه می‌شود جلوتر نروم، خانوم.»

«حتی یک قدم.»

«حتی یک قدم.»

از سر صبر نگاهم کرد، چیزی نگفت، همان‌طور با دست‌هایش خمیر را که ظاهراً دیگر نرم و لطیف شده بود ورز می‌داد.

«قول می‌دهم از آنجایی که نهر دو شاخه می‌شود جلوتر نروم،

خانوم.»

او گفت: «متشکرم گری. این هم یادت باشد که دستور زبان فقط

برای مدرسه نیست، به دردِ حرف زدن هم می‌خورد.»

کارهایم را که انجام می‌دادم، کندی بیل هم دنبال می‌آمد. وقتی ناهارم را می‌بلعیدم، وسطِ پاهایم نشسته بود و با همان دقتی مراقبم بود که مادرم را موقع ورز دادنِ خمیرِ نان می‌پایید. اما وقتی چوب خیزرانِ نو و سبب ماهیِ کهنه و زخمتم را برداشتم و از درِ حیاط بیرون زدم، متوقف شد و در

میان گرد و خاک کنار یک تیغه برف روبی قدیمی به تماشا ایستاد. صدایش زدم، ولی نیامد. یکی دوبار پارس کرد، انگار می خواست به من بگوید که برگردم، فقط همین.

وانمود کردم برایم مهم نیست و گفتم: «باشد، بمان.» هرچند بدم نمی آمد بامن بیاید. کندی ییل همیشه موقع ماهیگیری همراهم می آمد. مادرم آمد دم در و در حالی که دست چپش را بالا برده و سایبان چشم هایش کرده بود نگاهم کرد. هنوز هم می توانم او را در همان حالت محسوس کنم، انگار به عکس آدمی نگاه کنی که بعدها بلایی سرش آمده یا ناگهان مرده باشد. «گری، یادت باشد پدرت چی گفت.»

«چشم مامان، یادم نمی رود.»

بعد دست تکان داد. من هم دست تکان دادم. آن وقت برگشتم و راه افتادم.

چهارصد پانصد متر اول آفتاب، داغ و سوزان، به پس گردنم می تابید، اما بعد وارد جنگل شدم که روی جاده سایه می انداخت. هوا خنک بود و بوی چوب صنوبر می داد و صدای باد در بیشه انبوه برگ های مسوزنی می پیچید. مثل پسر بچه های آن دوره، چوب ماهیگیری ام را روی شانه ام گذاشته بودم و می رفتم و سبد ماهی ام را، مثل چمدان یا کیف نمونه های فروشنده های سیار، در دست دیگرم گرفته بودم. حدود سه کیلومتر جلوتر در جنگل، در امتداد جاده ای که در واقع چیزی نبود جز اثر یک جفت چرخ و باریکه علفی که در برآمدگی میان آنها روییده بود، رفته رفته همه شتابان و پر شور نهر کاسل را شنیدم. یاد ماهی های قزل آلا با پشت های خال خالی براق و شکم های سفیدشان افتادم و ضربان قلبم در سینه تندتر شد.

نهر از زیر پل چوبی کوچکی می گذشت و ساحل دو طرفش شیب دار

بود و پراز بوته. با احتیاط پایین رفتم، هر جا می توانستم دستم را به بوته ها می گرفتم و جا پایم را محکم می کردم. از تابستان خارج شدم و به اواسط بهار قدم گذاشتم، یا اینطور به نظر می رسید. خنکای مطبوعی از آب برمی خاست و بوی تر و تازه ای مثل بوی خزه می آمد. به کنار آب که رسیدم، مدت کوتاهی فقط ایستادم و آن بوی خزه را با نفس های عمیق فرودادم و سنجاقک ها را تماشا کردم که می چرخیدند، و حشره های آب پیما را که روی آب سُر می خوردند. بعد، پایین تر، ماهی قزل آلای دیدم که به سوی پروانه ای خیز برداشت - یک قزل آلای نهری درست و حسابی و بزرگ، طولش شاید به سی و پنج سانتی متر می رسید - و یادم افتاد که فقط برای تماشا نیامده ام.

کنار نهر راه افتادم. دنبال جریان آب می رفتم و اولین بار که نخ ماهیگیری ام را به آب انداختم، پل هنوز در بالادست نهر دیده می شد. چیزی نوکِ چوبم را یکی دویار پایین کشید و نصف کرم را خورد، اما هر چه بود برای دست های نه ساله من بیش از حد بازیگوش بود - یا شاید آنقدر گرسنه نبود که بی احتیاطی کند. به راهم ادامه دادم.

دو سه جای دیگر ایستادم تا به فضای بازی رسیدم که نهر کاسِل آنجا دوشاخه می شود و در جهت جنوب غربی به سوی کاسل راک می رود و در جهت جنوب شرقی به طرف شهر کاشوا کاماک^۱، و من در یکی از این شاخه ها بزرگترین ماهی قزل آلای تمام عمرم را گرفتم، موجود زیبایی که طولش از سر تا دم، طبق خط کش کوچکی که در سبد ماهی ام نگاه می داشتم، چهل و هشت سانتی متر بود. این قزل آلای نهری حتی در آن دوره زمانه هم غول پیکر بود.

اگر آن روز به همین ماهی قناعت می کردم و برمی گشتم، حالا سرگرم نوشتن نبودم (و از همین حالا می دانم که این نوشته از آنچه فکر می کردم

طولانی‌تر می‌شود)، اما این کار را نکردم. در عوض، همان‌طور که پدرم یادم داده بود، فوراً ترتیب صیدم را دادم - تمیزش کردم و آن را کفِ سبد ماهی‌ام روی علفِ خشک گذاشتم، بعد رویش علفِ تازه ریختم و راه افتادم. در نُه سالگی تصور نمی‌کردم صید یک قزل‌آلای نه‌ریِ چهل و هشت سانتی‌متری کار چندان مهمی باشد. هرچند یادم می‌آید تعجب کرده بودم که وقتی بدون تور، و در ضمن بدون هیچ مهارتی، نخ ماهیگیری‌ام را از آب بیرون کشیدم و آن را با حرکتی ناشیانه و در حالی که ماهی به شدت پیچ و تاب می‌خورد به سوی خود تاب دادم، نخ پاره نشد. ده دقیقه بعد، به جایی رسیدم که آن روزها نهر درست در آنجا دوشاخه می‌شد (حالا مدت‌ها از آن زمان می‌گذرد؛ آنجایی که زمانی نهر کاسل جریان داشت مجموعه‌ای است از خانه‌های دوبلکس و همین‌طور یک مدرسه ابتدایی، و اگر هنوز نهری هم در کار باشد، دیده نمی‌شود)، و بعد از برخورد با تخته سنگِ خاکستری‌رنگ عظیمی که تقریباً به اندازه دستشویی بیرونِ خانه‌مان بود تقسیم می‌شد. مشرف به آن شاخه نهر که من و پدرم به آن می‌گفتیم شاخه جنوبی، فضای مسطح و دلبازی بود پوشیده از علفِ نرم. روی پاشنه‌هایم تکیه کردم، نخ ماهیگیری‌ام را در آب انداختم و طولی نکشید که یک قزل‌آلای رنگین‌کمانِ زیبا گرفتم. به اندازه قزل‌آلای نه‌ری‌ام نبود - طولش فقط حدود سی سانتی‌متر بود - ولی به هر حال ماهیِ خوبی بود. پیش از آنکه آبشش‌هایش از حرکت بایستد، آن را تمیز کردم و در سبد ماهی‌ام گذاشتم و نخ ماهیگیری‌ام را دوباره در آب انداختم.

این‌بار دیگر ماهی قزل‌آلایی بلافاصله سراغ قلاب نیامد، برای همین تکیه دادم و سرگرم تماشای حاشیه آبی آسمان شدم که به موازات مسیر نهر می‌دیدم. ابرها از شرق به غرب در حرکت بودند و من سعی می‌کردم بفهمم به چه چیزهایی شباهت دارند. اول یک تک‌شاخ دیدم، بعد یک

خرس، بعد سگی که شبیه کندی بیل بود. دنبالِ شکل بعدی بودم که چرتم بُرد.

شاید هم خوابم بُرد. مطمئن نیستم. همین قدر می دانم که وقتی نخ ماهیگیری ام کشیده شد، به خود آمدم. نخ چنان محکم کشیده می شد که کم مانده بود چوب ماهیگیری از دستم در برود. بلند شدم نشستم، چوب را محکم چسبیدم و ناگهان متوجه شدم که چیزی نوکِ دماغم نشسته است. چشم هایم را چپ کردم، و زنبوری را دیدم. انگار قلبم در سینه از طپش ایستاد، و یک لحظه یقین کردم که همان موقع شلوارم را خیس می کنم.

نخ ماهیگیری ام دوباره – این بار محکمتر – کشیده شد. ته چوب را محکم نگه داشته بودم تا به داخلِ آب کشیده نشود و آب آن را با خود نبرد (فکر می کنم حواسم آنقدر جمع بود که نخ ماهیگیری را با انگشت سبابه ام امتحان کنم). با این حال، هیچ تلاشی نمی کردم که صیدم را به طرف خودم بکشم. ترسیده بودم. تمام حواسم متوجه آن موجود چاقِ زرد و سیاهی بود که روی دماغم جا خوش کرده بود.

خیلی آهسته لبِ پایینم را جلو آوردم و رو به بالا فوت کردم. زنبور بال هایش را کمی به هم زد، ولی از جایش تکان نخورد. دوباره فوت کردم و زنبور هم دوباره بال زد – اما این بار انگار بی قرار شده بود و من از ترس اینکه مبادا عصبانی شود و نیشم بزند جرئت نکردم دوباره فوت کنم. زنبور نزدیکتر از آن بود که بتوانم ببینم چه می کند، اما می شد خیلی راحت مجسم کرد که نیشش را در یکی از سوراخ های دماغم فرو می برد و سَمَش را به طرف چشم هایم – و مغزم – می پاشد.

فکر وحشتناکی از ذهنم گذشت؛ فکر کردم این همان زنبوری است که برادرم را کشته بود. می دانستم حقیقت ندارد، آن هم نه فقط به این دلیل که زنبورهای عسل احتمالاً یک سال بیشتر عمر نمی کردند (شاید به

استثنای ملکه‌ها، در مورد آنها چندان مطمئن نبودم). ممکن نبود حقیقت داشته باشد، چون زنبورهای عسل بعد از نیش زدن می‌مردند و من حتی در نُه سالگی این را می‌دانستم. نیش‌هایشان خار داشت و وقتی می‌خواستند بعد از نیش زدن پرواز کنند، بدن خودشان را پاره می‌کردند. با این حال، این فکر از ذهنم بیرون نمی‌رفت. این زنبور بخصوصی بود، زنبور-شیطان، و آمده بود کارِ پسر دوم آلبیون^۱ و لورتا^۲ را هم یکسره کند. از این گذشته، زنبور قبل از آن هم نیشم زده بود و با اینکه جای این نیش‌ها احتمالاً بیش از حد معمول باد کرده بود (نمی‌توانم این را با اطمینان بگویم)، تا آن موقع که از نیش زنبور نمرده بودم. فقط در مورد برادرم این طور بود، تله و وحشتناکی بود که در خلقتش در وجودش کار گذاشته شده بود - تله‌ای که من به طریقی از آن گریخته بودم. اما آن موقع منطقی وجود نداشت؛ در تلاش برای دیدن زنبور، چشم‌هایم را آنقدر چپ کردم که درد گرفتند، غیر از آن زنبور چیزی وجود نداشت - همان زنبوری که برادرم را کشته بود، چنان بی‌رحمانه کشته بود که پدرم ناچار بندهای شلوار کارش را پایین کشیده بود تا پیراهنش را دریاورد و چهره متورم و کیود دن را بپوشاند. در اوج اندوه این کار را کرده بود، چون نمی‌خواست زنش ببیند که بچه بزرگش به چه روزی افتاده. حالا این زنبور برگشته بود و این بار می‌خواست مرا بکشد. حتماً کنار نهر دچار تشنج می‌شوم و می‌میرم، درست همان طور می‌لرزم و پَر پَر می‌زنم که قزل‌آلای نهری بعد از آنکه قلاب را از دهانش درمی‌آورید می‌لرزد.

همان طور که لرزان و وحشتزده آنجا نشسته بودم - آماده بودم هر آن از جا پریم و فرار کنم - صدایی از پشت سرم بلند شد. صدایی تیز و بلند شبیه شلیک گلوله، اما می‌دانستم صدای گلوله نیست؛ یک نفر دست‌هایش را به هم کوبیده بود. صدای دست بود. همان لحظه، زنبور از

روی دماغم سقوط کرد و افتاد توی دامنم. پاهایش رو به هوا مانده بود و نیشش نخ‌ سیاه و بی‌خطر بود در زمینهٔ مخمل‌کبریتی قهوه‌ای رنگ و رورفته شلوارم. فوراً فهمیدم که بی‌برو برگرد مرده است. درست همان موقع، چوب ماهیگیری یک بار دیگر - محکمتر از همیشه - کشیده شد و باز هم چیزی نمانده بود که از دستم دربرود.

با هر دو دست محکم گرفتمش و در نهایت حماقت آن را به سرعت از آب بیرون کشیدم. اگر پدرم آنجا بود و می‌دید، دو دستی می‌زد توی سرش. یک قزل‌آلای رنگین‌کمان، خیلی بزرگتر از آن دوتایی که قبلاً گرفته بودم، ناگهان از آب بیرون آمد. قطره‌های ریز آب از دمش به اطراف می‌پاشید - شبیه یکی از آن عکس‌های ماهیگیری بود که حوالی ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ روی جلد مجله‌های مردانه مثل *ترو*^۱ و *متر آدوینچر*^۲ چاپ می‌کردند. اما در آن لحظه صید یک ماهی بزرگ آخرین چیزی بود که به فکرم می‌رسید، و موقعی که نخ پاره شد و ماهی دوباره افتاد توی نهر، آنقدرها اهمیت ندادم. از روی شانه به پشت سرم نگاه کردم بینم چه کسی دست زده است. مردی پشت سرم کنار درخت‌ها ایستاده بود. چهره‌اش خیلی دراز و رنگ‌پریده بود. موهای سیاهش شانه خورده و به پوست سرش چسبیده بود و در سمت چپ سرِ کوچکش، با دقتِ بسیار، فرقی باز شده بود. قدش خیلی بلند بود. کت و شلوار و جلیقهٔ مشکی به تن داشت و همان موقع فهمیدم آدمیزاد نیست، چون چشم‌هایش نارنجی مایل به قرمز بود، به رنگ شعله‌های اجاق هیزمی. منظورم فقط عنیبهٔ چشم‌ها نیست، چون چشمش اصلاً عنیبه نداشت، مردمک هم نداشت، و قطعاً سفیدی هم نداشت. چشم‌هایش یک‌دست نارنجی بود - یک جور نارنجی که تغییر می‌کرد و سوسو می‌زد. حالا دیگر برای حاشیه رفتن خیلی دیر است، مگر نه؟ او از درون شعله‌ور بود و چشم‌هایش مثل

دریچه‌های چشمی کوچکی بودند که گاهی روی درِ اجاق‌ها می‌بینید. اختیار مئانه‌ام را از دست دادم و قهوه‌ای رنگ و رورفته‌ای که زنبور مرده رویش افتاده بود تیره‌تر شد. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده، و نمی‌توانستم از مردی که بالای شیب ساحل ایستاده بود و نگاهم می‌کرد چشم بردارم - مردی که ظاهراً پنجاه کیلومتر در جنگل‌های بدون کوره‌راه غرب ماین باکت و شلوار مشکی شیک و کفش‌های چرمی براق و نوک‌تیز پیاده آمده بود. زنجیر ساعت روی جلیقه‌اش در آفتاب تابستان می‌درخشید. حتی یک برگ سوزنی کاج هم رویش نیفتاده بود. و داشت به من لب‌خند می‌زد.

با صدایی خوش‌آهنگ و دلنشین فریاد زد: «به‌به، یک پسر ماهیگیر! چه تصادفی! بچه‌ماهیگیر، ما با هم آشنا شده‌ایم؟»

گفتم: «سلام، قربان»، صدایی که از دهانم بیرون آمد نمی‌لرزید، اما شباهتی هم به صدای خودم نداشت. بزرگتر نشان می‌داد. شاید مثل صدای دن. یا حتی صدای پدرم. و تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که اگر وانمود کنم که نفهمیده‌ام او چه کسی است، شاید بگذارد بروم. باید وانمود می‌کردم که آن شعله‌های رقصان و درخشان را در چشمخانه‌هایش ندیده‌ام.

او گفت: «به گمانم از یک نیش ناجور نجات داده باشم»، و بعد در نهایت وحشت دیدم که از شیب کنار نهر آمد پایین به طرف جایی که من نشسته بودم و زنبور مرده‌ای روی شلوار خیسم افتاده بود و چوب ماهیگیری خیزرانی در دست‌های بی‌حس قرار داشت. کفش‌های تخت‌صاف شهری‌اش باید روی علف‌های کوتاه و پُریشت ساحل شیب‌دار سر می‌خورد، اما نخورد؛ هیچ اثری هم از آنها به جا نمی‌ماند. جاهایی که بر آنها قدم گذاشته بود - یا به نظر می‌رسید که قدم گذاشته - حتی یک شاخه شکسته کوچک، یک برگ خُرد شده، یا یک تکه علف

لگدمال شده به شکلِ جای پا وجود نداشت.

پیش از آنکه به من برسد، متوجه بویی شدم که از پوستش در زیرِ کت و شلوار بیرون می‌زد - بوی کبریت سوخته. بوی گوگرد. مردِ کت و شلوار مشکی شیطان بود. از جنگل‌های انبوه بین ماین و کاشوا کاماک بیرون آمده و حالا اینجا کنار من ایستاده بود. از گوشه چشم دستی را می‌دیدم که مثل دست مانکن‌های توی ویتَرین مغازه‌ها رنگ‌پریده بود. انگشت‌هایش به شکلِ هولناکی دراز و کشیده بودند.

کنار من روی زمین نشست، زانوهایش درست مثل زانوی آدم‌های معمولی تق و توق صدا می‌کرد؛ اما دست‌هایش را که تکان داد و وسط زانوهایش آویزان شدند، دیدم که در انتهای آن انگشت‌های کشیده به جای ناخن چنگال‌های زردرنگِ درازی دارد.

با همان صدای خوش‌آهنگ گفت: «جواب سؤالم را ندادی، بچه‌ماهیگیر.» حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم صدایش شبیه صدای گوینده‌های رادیوی سال‌ها بعد بود، همان‌ها که برای کالاهای مختلف تبلیغ می‌کردند. «ما با هم آشنا شده‌ایم؟»

آهسته گفتم: «خواهش می‌کنم اذیتم نکنید،» صدایم به قدری آهسته بود که خودم هم به زحمت آن را می‌شنیدم. بیش از آن ترسیده بودم که بتوانم درباره‌اش بنویسم. بیش از آن ترسیده بودم که بخواهم به خاطر بیاورم. اما به خاطر می‌آورم. به خاطر می‌آورم. هیچ به فکرم نرسید که آرزو کنم در خواب باشم؛ البته اگر بزرگتر بودم، شاید به فکرم می‌رسید. اما من نه سال داشتم و واقعیت را، وقتی که درست کنار دستم چمباتمه زده بود، تشخیص می‌دادم. به قول پدرم، دیگر خوب و بد را تشخیص می‌دادم. مردی که بعد از ظهرِ آن یکشنبه وسط تابستان از جنگل بیرون آمد شیطان بود و در چشمخانه‌های خالی‌اش مغزش شعله‌ور بود.

پرسید: «یک بویی نمی‌آید؟» انگار صدای مرا نشنیده باشد، با اینکه

می دانستم شنیده. «بوی یک چیز خیس؟»

به طرفم خم شد و بوکشید، مثل کسی که بخواهد گلی را بو کند. و من به موضوع وحشتناکی پی بردم؛ وقتی سایه سرش روی ساحلِ نهر حرکت می کرد، علف های زیرش زرد می شد و می سوخت. سرش را تا روی شلوارم پایین آورد و بوکشید. چشم های شعله ورش نیم بسته بود، انگار بوی عجیبی به مشامش خورده بود و می خواست حواسش را فقط روی آن متمرکز کند.

فریاد زد: «وای، چه بدا! چه عالی و چه بدا»، آن وقت زد زیرِ آواز. شعری ریکیک را به آواز می خواند. در همان یک تکه جا، به پشت روی زمین افتاد و قهقهه سر داد.

به فکر فرار افتادم، اما انگار پاهایم از مغزم فرمان نمی گرفت. با این حال، گریه نمی کردم؛ شلوارم را خیس کرده بودم، اما گریه نمی کردم. بیش از آن وحشت کرده بودم که گریه کنم. ناگهان فهمیده بودم که قرار است بمیرم، و لابد به شیوهای دردناک. اما بدتر از همه این بود که احتمالاً مردن بدترین قسمتش نبود. بدترین قسمتش شاید بعد از آن بود. بعد از آنکه می مردم.

ناگهان نشست. بوی کبریت سوخته از کت و شلوارش بیرون می زد و باعث می شد احساس خفگی کنم. با آن چهره باریک و چشم های شعله ور خیلی جدی نگاهم کرد، اما یک جور حالت شادی و شعف هم داشت. همیشه یک جور حالت شادی و شعف در فضای اطرافش موج می زد.

گفت: «خبرهای بد، بچه ماهیگیر. برایت خبرهای بدی دارم.» نمی توانستم چشم از او بردارم - کت و شلوار مشکی، کفش های مشکی شیک، انگشتان سفید کشیده که به جای ناخن چنگال داشتند. «مادرت مرده.»

فریاد زدم: «نه!» یاد مادرم افتادم که داشت نان درست می‌کرد، یاد حلقه مویی که روی پیشانی‌اش افتاده بود و تا روی ابرویش می‌آمد، یاد اینکه زیر آفتاب تند صبح روی ایوان ایستاده بود، و ترس دوباره وجودم را فراگرفت. اما این بار به خاطر خودم نمی‌ترسیدم. بعد یادم افتاد که وقتی با چوب ماهیگیری‌ام راه می‌افتادم چه قیافه‌ای داشت، آن موقع که توی درگاه آشپزخانه ایستاده و دستش را سایبان چشم‌هایش کرده بود، و یادم افتاد که آن لحظه چطور نگاهم کرده بود، مثل تصویرِ کسی که انتظار داشته باشید دوباره ببینیدش اما دیگر هرگز او را نمی‌بینید.

فریاد زدم: «نه، تو دروغ می‌گویی.»

لبخند زد - لبخند شکبیا و محزونِ آدمی که اغلب اشتباهاً متهم شده است. گفت: «متأسفانه اینطور نیست. همان اتفاقی بود که برای برادرت دن افتاد. یک زنبور بود.»

گفتم: «نه، حقیقت ندارد،» و این بار دیگر زدم زیر گریه. «او بزرگ است، سی و پنج سالش است - اگر نیش زنبور می‌توانست او را هم مثل دنی بکشد، باید خیلی پیش از اینها مرده باشد. تو هم یک دروغگوی حرامزاده‌ای!»

من شیطان را دروغگوی حرامزاده خطاب کرده بودم. این را می‌دانستم، اما آنچه او گفته بود ذهنم را کاملاً مشغول کرده بود. یعنی مادرم مرده بود؟ حتی اگر می‌گفت ماه روی ایالت ورمانت^۱ افتاده، حرفش را باور می‌کردم. حرفش را کاملاً باور می‌کردم، همان‌طور که همیشه بدترین چیزهایی را که به دل‌مان می‌افتد باور می‌کنیم.

«ناراحتی‌ات را درک می‌کنم ماهیگیر کوچولو، اما متأسفانه این بحث به جایی نمی‌رسد.» در لحنش آرامشی دروغین موج می‌زد که وحشتناک، جنون‌آور و عاری از پشیمانی یا ترحم بود. «می‌دانی، ممکن است آدم

تمام عمرش مرغ مقلد نبیند، اما آیا معنی اش این است که مرغ مقلد وجود ندارد؟ مادرت ...»

پشت سرمان یک ماهی از آب بیرون پرید. مردِ کت و شلوار مشکی اخم کرد، بعد با انگشتش به ماهی اشاره کرد. قزل آلا وسط هوا دچار تشنج شد، بدنش چنان پیچ و تاب می خورد که یک لحظه گویی دُم خودش را گاز می گرفت؛ وقتی دوباره توی نهر کاسیل افتاد دیگر جان نداشت. خورد به تخته سنگِ بزرگی که نهر بعد از آن دوشاخه می شد، دوبار در گردابی که آنجا تشکیل شده بود چرخید و با جریان آب به طرف کاسیل راک رفت. در این بین، غریبه وحشتناک دوباره چشم های شعله ورش را به من دوخت، مثل آدمخوارها لبخند زد و لب های باریکش از روی ردیف دندان های کوچک و تیزش کنار رفت.

گفت: «موضوع فقط این است که مادرت را در تمام عمرش زنبور نیش نزده بود. اما آن وقت — در واقع کمتر از یک ساعت پیش — که داشت نان را از اجاق می آورد بیرون و روی پیشخوان می گذاشت تا سرد شود، زنبوری از پنجره آشپزخانه آمد تو.»

دست هایم را بالا بردم و محکم به گوش هایم چسباندم. او لب هایش را غنچه کرد، انگار بخواهد سوت بزند، و آهسته رو به من دمید. یک نفس کوچک بیشتر نبود، اما چنان بوی تعفنی داشت که نمی شد باور کرد — بوی فاضلاب های راکد، بوی مستراح هایی که هیچ وقت رنگ آهک به خود ندیده اند، بوی لاشه جوجه های مرده بعد از طغیان رودخانه.

دست هایم از دو طرف صورتم پایین افتاد.

گفت: «حالا بهتر شد. تو باید این را بشنوی، گری. باید این را بشنوی، ماهیگیر کوچولوی من. مادرت بود که این ضعف گشونده را به برادرت منتقل کرد. این ضعف تا حدی به تو هم رسیده، اما تو یک جور قدرت دفاعی از پدرت به ارث برده ای که دِن بیچاره به دلیلی از آن محروم مانده

بود... دوباره لب‌هایش را غنچه کرد؛ فقط این بار، به جای آنکه با آن نفس متعفنش در من بدمد، آهسته و به شکلی مضحک و چندش آور نوچ نوچ کرد. «بنابراین، با اینکه دوست ندارم پشت سر مرده حرف بزنم، این کم و بیش جزای اوست، مگر نه؟ هرچه باشد، او بود که برادرت دن را کشت، درست انگار لوله تفنگی را روی سرش بگذارد و ماشه را بکشد.» زیر لب گفتم: «نه، نه، حقیقت ندارد.»

او گفت: «مطمئن باش همین طور است. زنبور از پنجره آمد تو و روی گردنش نشست. او هم، قبل از آنکه بفهمد چه کار می‌کند، با دستش زد. رویش - تو عاقلتر بودی، مگر نه، گری؟ - و زنبور هم نیشش زد. بلافاصله احساس کرد راه گلویش بسته می‌شود. می‌دانی، آدم‌هایی که تحمل سم زنبور را ندارند این بلا سرشان می‌آید. راه گلویشان بند می‌آید و در هوای آزاد خفه می‌شوند. برای همین صورت دنی آنطور ورم کرده و کبود شده بود. برای همین پدرت صورت او را با پیراهن خودش پوشانده بود.»

به او خیره شده بودم و زبانم بند آمده بود. به پهنای صورتم اشک می‌ریختم. دلم نمی‌خواست حرفش را باور کنم، در درس‌های مذهبی هم آمده بود که شیطان پدر دروغ^۱ است. با این حال، حرف‌هایش را باور می‌کردم.

مردِ کت و شلوار مشکی متفکرانه گفت: «صداهای وحشتناک خیلی زیبایی از خودش درمی‌آورد و متأسفانه باید بگویم که صورتش را بدجوری خراشید. چشم‌هایش مثل چشم قورباغه بیرون زد. گریه می‌کرد.» کمی مکث کرد و بعد به حرفش ادامه داد: «وقتی می‌مُرد، گریه می‌کرد؛ قشنگ نیست؟ تازه این قسمتش از همه قشنگتر است. بعد از اینکه مُرد، بعد از اینکه پانزده دقیقه، یا در همین حدود، روی زمین افتاده بود و

۱. Father of Lies، در ادبیات یهودی و مسیحی لقب شیطان است. - م.

جز تیک تیکِ اجاقِ صدایی نمی‌آمد و آن نخ کوچکِ نیش زنبور هم - خیلی کوچک، خیلی کوچک - هنوز از کنارِ گردنش بیرون زده بود، می‌دانی کندی بیل چه کار کرد؟ آن شیطان کوچولو اشک‌هایش را لیسید، اول یک طرف و بعد طرفِ دیگر..

یک لحظه به نهر نگاه کرد، چهره‌اش غمگین و متفکر بود. بعد برگشت طرفِ من و اندوهش مثل رؤیایی ناپدید شد. چهره‌اش مثل چهرهٔ جنازه‌ای که از گرسنگی تلف شده باشد بی‌اعتنا و حریص بود. چشم‌هایش شعله‌ور بودند. دندان‌های تیز و کوچکش را از لای لب‌های پریده‌رنگش می‌دیدم.

ناگهان گفت: «از گرسنگی دارم می‌میرم. خیال دارم تو را بگشام و دل و جگر را بخورم، ماهیگیر کوچولو، چی فکر می‌کنی؟» سعی کردم بگویم نه، خواهش می‌کنم این کار را نکن. ولی هیچ صدایی از گلویم در نیامد. معلوم بود که قصد دارد این کار را بکند. واقعاً چنین خیالی داشت.

در لحنش بهانه‌جویی و مسخرگی به هم آمیخته بود. گفت: «چقدر گرسنه‌ام! در هر صورت، تو هم که نمی‌خواهی بدون ماماِ عزیزت زنده باشی، این را از من قبول کن. چون پدرت از آن مرده‌های ناجور است. و اگر غیر از تو کسی دم دستش نباشد، این تو هستی که باید خدمتش را بکنی. من تو را از تمام این ناراحتی‌ها و مصیبت‌ها نجات می‌دهم. تازه می‌روی بهشت، فکرش را بکن! روح کشته‌شده‌ها همیشه به بهشت می‌رود. می‌بینی گری، امروز بعد از ظهر هر دو ما به خدا خدمت می‌کنیم. عالی نیست؟»

دوباره دست‌های کشیده و پریده‌رنگش را به سویم دراز کرد و من، بی‌آنکه فکر کنم چه کار می‌کنم، در سبد ماهی را برداشتم، به تَهشِ چنگ انداختم و قل‌آلای نهریِ درشتی را که پیش از آن گرفته بودم بیرون آوردم -

همان که باید به آن قناعت می‌کردم. بی‌آنکه فکر کنم، ماهی را جلو او گرفتم، انگشت‌هایم در شکافِ سرخ شکمش فرو رفته بود، چون دل و روده‌اش را بیرون آورده بودم – همان‌طور که مردِ کت و شلوار مشکی تهدید کرده بود که دل و روده مرا بیرون می‌آورد. چشم بی‌حالت ماهی، خواب‌آلود، به من خیره شده بود. حلقه طلایی دورِ مردمکِ سیاه‌رنگش مرا به یادِ حلقه ازدواجِ مادرم می‌انداخت. و در آن لحظه او را دیدم که در تابوتش خوابیده بود و اشعه خورشید بر حلقه ازدواجش می‌تابید و منعکس می‌شد و فهمیدم که حقیقت دارد. زنبور او را نیش زده بود، او در هوای گرم و سرشار از بوی نانِ آشپزخانه خفه شده بود، و کندی بیل هم اشک‌های دم‌مرگش را از گونه‌های متورمش لیسیده بود.

مردِ کت و شلوار مشکی با حرص و ولع از بیخِ گلو فریاد زد: «چه ماهی بزرگی! وای، چه ماهی بزرگی!»

آن را از دستم قاپید و توی دهانش چپاند که بیشتر از دهانِ هر انسانی باز می‌شد. سال‌ها بعد که شصت و پنج سال داشتم (یقین دارم در شصت و پنج سالگی بود، چون همان تابستان از کار تدریس بازنشسته شده بودم)، در بوستون به تماشای آکواریومی رفتم و عاقبت کوسه‌ای دیدم. دهانِ مردِ کت و شلوار مشکی شبیه دهانِ گشوده آن کوسه بود، فقط داخلِ گلویش به رنگ نارنجیِ شعله‌ور بود، همرنگ چشم‌هایش، و احساس می‌کردم که گرما از آن بیرون می‌زند و به صورتم می‌خورد، درست همان‌طور که وقتی هیژم خشکی گُر می‌گیرد، احساس می‌کنید موجِ ناگهانیِ گرما با فشار از بخاریِ دیواری بیرون می‌زند. مقدار آن گرما هم برایم قابلِ تصور نبود – می‌دانم که نبود – چون درست پیش از آنکه سرِ قزل‌آلایِ نهریِ مرا لای آرواره‌های گشوده‌اش بَسْراند، دیدم که فلس‌های پهلوه‌ای ماهی بلند شد و مثل خرده کاغذهای معلقی روی دستگاهِ زیاله‌سوزِ روباز تاب برداشت.

ماهی را همان‌طور توی دهانش سُرانند که شعبده‌بازها شمشیر را می‌بلعند. آن را نجوید، و چشم‌های شعله‌ورش انگار از فرط تلاش بیرون زده بود. ماهی رفت تو و رفت تو، و همان‌طور که از گلوگاهش پایین می‌رفت، گلویش ورم می‌کرد. و حالا داشت گریه می‌کرد، اشک می‌ریخت - فقط اشک‌هایش از جنس خون بودند، قرمز و غلیظ.

به گمانم با دیدنِ آن اشک‌های خونین بود که به خود آمدم. علتش را نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم این‌طور بود. از جا پریدم و، در حالی که همچنان چوب خیزرانم را در یک دست گرفته بودم، چرخیدم و به سرعت از شیبِ ساحلِ نهر بالا رفتم، خم می‌شدم و با دستِ آزادم دسته‌های علف را می‌گرفتم تا سریع‌تر از شیب بالا بروم.

صدایی خفه و خشمگین از دهانش بیرون آمد - صدای آدمی که دهانش زیادی پُر باشد - و من، همین که به بالای شیبِ ساحل رسیدم، برگشتم و به عقب نگاه کردم. داشت دنبالم می‌آمد. دنباله‌کش تکان تکان می‌خورد و زنجیر طلایِ نازکِ ساعتش در نور خورشید برق می‌زد و می‌درخشید. هنوز دُم ماهی از دهانش بیرون زده بود و بوی کباب شدنِ بقیه ماهی را در اجاقِ گلویش احساس می‌کردم.

سعی می‌کرد مرا بگیرد و با چنگال‌هایش به من حمله می‌کرد، و من هم در امتدادِ قسمتِ بالای شیبِ ساحل می‌دویدم. بعد از صد متر، یا چیزی در همین حدود، صدایم را باز یافتم و شروع کردم به نمره زدن - از سرِ ترس، و البته در سوگِ مادرِ زیبایم که مرده بود.

داشت دنبالم می‌آمد. صدای شکستنِ شاخه‌ها و به هم خوردنِ بوته‌ها را می‌شنیدم، اما دیگر به پشت سرم نگاه نکردم. سرم را پایین گرفتم، در مقابلِ بوته‌ها و شاخه‌های کوتاهِ ساحلِ نهر، چشم‌هایم را نیمه‌باز کردم و با تمام قدرت دویدم. و هر قدمی که برمی‌داشتم، منتظر بودم تماس دست‌هایش را با شانه‌هایم احساس کنم که مرا به درون

آغوشِ سوزانش می کشیدند.

چنین اتفاقی نیفتاد. مدت زمان نامعلومی پس از آن - که گمان نمی‌کنم بیشتر از پنج یا ده دقیقه طول کشیده باشد، اما بر من یک عمر گذشت - پل را از لابه‌لای برگ‌ها و شاخه‌های صنوبرها دیدم. همان طور که نعره می‌زد، به این ساحلِ دوم رسیدم که شیبش بیشتر بود و از آن بالا رفتم. دیگر از نفس افتاده بودم و صدایم شبیه صدای کتری چایی بود که از بس جوشیده آبش تمام شده است.

در نیمه‌راه سربالایی، سُر خوردم و با زانو افتادم زمین. از روی شانه به عقب نگاه کردم و مرد کت و شلوار مشکی را تقریباً پشت سرم دیدم. چهره سفیدش از فرط خشم و آز متشنج بود. گونه‌هایش آغشته به اشک‌های خونین بود و دهانِ کوسه‌مانندش مثل لولا بازمانده بود.

باعصبانیت فریاد زد: «بچه ماهیگیر!»، و دنبالم از ساحلِ شیب‌دار بالا آمد و با یکی از دست‌هایش پاهایم را گرفت. خودم را از دستش رها کردم، چرخیدم و چوب ماهیگیری‌ام را به سویش پرتاب کردم. خیلی راحت ضربه‌ای به آن زد و آن را به زمین انداخت، اما نمی‌دانم چه شد که لای پاهایش گیر کرد و با زانو خورد زمین. دیگر صبر نکردم ببینم چه می‌شود؛ رویم را برگرداندم و تا بالای شیب دویدم. آن بالا کم مانده بود سُر بخورم، ولی توانستم یکی از پایه‌های زیر پل را بگیرم و خودم را نجات بدهم.

از پشت سرم فریاد زد: «نمی‌توانی فرار کنی، بچه ماهیگیر!»، در صدایش خشم موج می‌زد، ولی در عین حال انگار می‌خندید. «برای سیر کردنِ شکم من بیشتر از یک لقمه قزل‌آلا لازم است!»

فریاد زدم: «دست از سرم بردار!»، نرده پل را گرفتم و با پشتکی ناشیانه خودم را به آن سو انداختم. پوست دست‌هایم پر از تراشه چوب شد و موقع پایین آمدن سرم را چنان محکم به نرده‌ها کوبیدم که چشم‌هایم

سیاهی رفت. روی شکم غلتیدم و شروع کردم به سینه خیز رفتن. نرسیده به انتهای پل، سر پا ایستادم، یک بار سکندری خوردم و بعد شروع کردم به دویدن. طوری می‌دویدم که فقط از پسر بچه‌های نه‌ساله برمی‌آید، مثل باد. انگار باهایم فقط بعد از هر سه یا چهار گام بلند با زمین تماس پیدا می‌کرد و، تا آنجا که می‌دانم، احتمالاً در واقع هم اینطور بود. مستقیم در جای چرخ سمت راست جاده می‌دویدم، آنقدر دویدم که شقیقه‌هایم شروع کرد به طپیدن و چشم‌هایم در چشمخانه به ضربان افتاد، آنقدر دویدم که در پهلوی چپم از زیر دنده‌ها تا زیر بغل سوزشی به وجود آمد، آنقدر دویدم که پشت حلقم طعم خون و چیزی شبیه به براده آهن احساس کردم. وقتی که دیگر از رمق افتادم، سکندری خوردم و ایستادم و همان‌طور که مثل اسب از نفس افتاده هین و هین می‌کردم، از روی شانه به عقب نگاه کردم. شک نداشتم که او را با آن کت و شلوار آراسته درست پشت سرم می‌بینم که ایستاده و زنجیر ساعتش روی جلیقه‌اش برق می‌زند و حتی یک تار مویش به هم نریخته است.

اما او رفته بود. جاده‌ای که پشت سرم از میان کاج‌ها و صنوبرهای تیره و انبوه به نهر کاسیل می‌رسید خالی بود. و، با این حال، احساس می‌کردم او جایی همان اطراف توی جنگل است و با چشم‌های سوزانش تماشا می‌کند و بوی کبریت سوخته و ماهی کباب شده می‌دهد.

برگشتم و با نهایت سرعتی که از من برمی‌آمد راه افتادم. کمی می‌لنگیدم - ماهیچه‌های هر دو پایم کشیده شده بود و صبح روز بعد که از تخت‌خواب بیرون آمدم، بدنم به قدری درد می‌کرد که نمی‌توانستم راه بروم. مدام از روی شانه به عقب نگاه می‌کردم، باید مطمئن می‌شدم که جاده پشت سرم هنوز خالی است. هر بار که نگاه می‌کردم خالی بود، اما انگار آن نگاه کردن‌ها به جای آنکه از وحشتم بکاهد بر آن می‌افزود. صنوبرها انگار تیره‌تر و انبوه‌تر می‌شدند، و من مدام مجسم می‌کردم که

چه چیزی پشت ردیف درخت‌های کنار جاده است - دهلیزهای طولانی و پیچ در پیچ جنگل، تله‌های خطرناک، و دره‌های عمیق و باریکی که هر چیزی ممکن بود تویشان زندگی کند. تا آن روز یکشنبه سال ۱۹۱۴، فکر می‌کردم بدترین چیزی که در جنگل پیدا می‌شود خرس است.

تقریباً ۱۵۰۰ متر بالاتر جاده، درست پیش از آنکه جاده از جنگل بیرون بیاید و به جادهٔ مسطح گیگان^۱ پیوندد، پدرم را دیدم که به سویم می‌آمد و آهنگی را با سوت می‌زد. چوب ماهیگیری خودش دستش بود، همان که قرقرهٔ قشنگی داشت و مالِ مانکی وارد^۲ بود. سبِد ماهی‌اش آن یکی دستش بود؛ آن وقت‌ها که دن هنوز زنده بود، مادرم رویانی از لای دسته‌اش رد کرده بود. روی رویان نوشته بود «وقفِ حضرت مسیح». داشتم راه می‌رفتم، اما پدرم را که دیدم، دوباره شروع کردم به دویدن. با تمام قدرت فریاد می‌زدم بابا! بابا! و با آن پاهای خسته و کوفته مثل ملوان‌های مست تلوتلو می‌خوردم. حالت حیرت‌زدهٔ چهره‌اش، وقتی که مرا شناخت، شاید در شرایط دیگری مضحک جلوه می‌کرد. چوب و سبِدش را انداخت توی جاده، بی‌آنکه نگاهشان کند، و به سویم دوید. هرگز ندیدم پدرم در تمام عمرش از آن تندتر بدود؛ عجیب بود که وقتی به هم خوردیم، هر دو تایمان بر اثر این تصادف بیهوش نشدیم؛ و من سرم را چنان محکم به قلاب کمر بندش کوبیدم که خون از دماغم راه افتاد. هرچند مدتی بعد متوجه این موضوع شدم. آن موقع فقط دست‌هایم را باز کردم و با تمام قدرت او را در آغوش گرفتم. همان‌طور بغلش کرده بودم و صورتِ داغم را به شکمش می‌مالیدم و پیراهنِ کارِ آبی‌رنگِ کهنه‌اش را به خون و اشک و آب‌بینی می‌آلودم.

«گری چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ حالت خوب است؟»

گریه کنان گفتم: «مامان مرده! توی جنگل یک آقایی را دیدم و او به من گفت! مامان مرده! زنبور نیشش زده و او هم باد کرده، درست مثل دن، و مرده! افتاده کف آشپزخانه و گندی بیل ... اشک هایش را لیسیده ... از روی ... از روی ...»

آخرین کلمه‌ای که باید می‌گفتم صورت بود، اما قفسه سینه‌ام دیگر چنان منقبض شده بود که نتوانستم این کلمه را بر زبان بیاورم. اشک‌هایم دوباره سرازیر شده بود و چهره متعجب و وحشتزده پدرم در سه تصویر متداخل محو می‌شد. شروع کردم به زوزه کشیدن - نه مثل بچه کوچکی که پوست زانویش و رآمده باشد، بلکه مثل سگی که در نور مهتاب چیز ناجوری دیده باشد - و پدرم دوباره سرم را به شکم سفت و صافش چسباند. ولی من از زیر دستش در رفتم و از روی شانه‌ام به عقب نگاه کردم. می‌خواستم مطمئن شوم که مردکت و شلوار مشکی نمی‌آید. اثری از او نبود؛ جاده، که وسط جنگل می‌پیچید، کاملاً خالی بود. با خود عهد کردم که دیگر از آن جاده پایین نروم، هیچ وقت، حالا هر چه می‌خواهد بشود، و به نظرم بزرگترین نعمتی که خداوند به بنده هایش عطا کرده این است که نمی‌توانند آینده را ببینند. اگر می‌دانستم که باز هم از آن جاده می‌گذرم، آن هم کمتر از دو ساعت دیگر، شاید مغزم از کار می‌افتاد. اما در آن لحظه فقط خیالم راحت بود که تنهاییم. آن وقت یادِ مادرم افتادم - مادرِ زیبایم که مرده بود - و دوباره صورتم را به شکم پدرم چسباندم و نعره زدم.

چند لحظه بعد، پدرم گفت: «گری، گوش کن بین چه می‌گویم.» من همان‌طور نعره می‌زدم. کمی دیگر به من فرصت داد، بعد دستش را گذاشت زیر چانه‌ام و سرم را بلند کرد تا بتواند به صورتم نگاه کند و من هم بتوانم به صورت او نگاه کنم. گفت: «مادرت حالش خوب است.» به پهنای صورتم اشک می‌ریختم و فقط نگاهش می‌کردم. حرفش را

باور نمی‌کردم.

«نمی‌دانم چه کسی چیزی غیر از این به تو گفته، یا کدام سنگ کثیفی دلش می‌آید که یک پسر بچه کوچک را اینطور بترساند، ولی به خدا قسم مادرت حالش خوب است.»

«اما ... اما او گفت ...»

«برایم مهم نیست که آن مرد چی گفت. من زودتر از موقع از مزرعهٔ اِوَرَشَم برگشتم – بیل خیال فروختنِ گاو ندارد، فقط حرفش را می‌زند – و با خود گفتم آنقدر فرصت دارم که خودم را به تو برسانم. چوب ماهیگیری و سبدهٔ ماهی‌ام را برداشتم و مادرت هم با نان تازه‌اش دو لقمهٔ مربایی برایمان درست کرد. هنوز گرم است. پس می‌بینی که نیم‌ساعت پیش حالش خوب بود، گری. و هیچ‌کسِ دیگر هم نیست که غیر از این چیزی بداند و از این طرف آمده باشد، مطمئن باش. آن هم فقط در عرض نیم ساعت.» از روی شانه‌ام نگاه کرد. «آن مرد کی بود؟ کجا بود؟ خیال دارم پیدایش کنم و چنان کتکی بهش بزنم که حالش جا بیاید.»

در عرضِ دو ثانیه هزار فکر از ذهنم گذشت – یعنی اینطور به نظر می‌آمد – اما آخرین فکری که به ذهنم رسید از همه قوی‌تر بود؛ اگر پدرم آن مردِ کت و شلوار مشکی را می‌دید، بعید بود که بتواند از پشش بر بیاید، یا از دستش جان سالم به در ببرد.

آن انگشت‌های سفید و کشیده و چنگال‌های انتهایی انگشت‌ها از پیش چشمم دور نمی‌شد.

«گری؟»

گفتم: «نمی‌دانم یادم هست یا نه.»

«تو همان جایی بودی که نهر دو شاخه می‌شود؟ کنار صخرهٔ بزرگ؟»
وقتی پدرم مستقیم از من سؤال می‌کرد، هرگز نمی‌توانستم دروغ بگویم – حتی برای نجات جانِ او یا خودم. «بله، ولی خواهش می‌کنم

نروید آنجا.» با هر دو دست بازویش را گرفتم و محکم کشیدم. «خواهش می‌کنم نروید، آدمِ ترسناکی بود.» الهام چون صاعقه درخشانی بر من فرود آمد. «به نظرم تفنگ داشت.»

با مهربانی نگاهم کرد. گفت: «شاید هیچ‌کس آنجا نبوده.» این را که می‌گفت، موقع گفتن کلمه آخر، صدایش را کمی بلند کرد و جمله را طوری ادا کرد که کم و بیش سؤالی بود. «شاید موقع ماهیگیری خوابت برده، پسر، و خواب بدی دیدی. مثل همان خواب‌هایی که زمستان گذشته درباره‌ی دن می‌دیدی.»

زمستان گذشته کابوس‌های زیادی درباره‌ی دن دیده بودم. خواب می‌دیدم در کمدمان یا در داخلِ انبارِ سیدر^۱ را، که تاریک بود و بوی میوه می‌داد، باز می‌کردم و می‌دیدم که آنجا ایستاده و با چهره‌ی متورم کبودش نگاهم می‌کند. از خیلی از این خواب‌ها با جیغ و داد بیدار می‌شدم و پدر و مادرم را هم بیدار می‌کردم. در ساحلِ نهر هم مدت کوتاهی خوابم برده بود - به هر حال، چرتی زده بودم - اما خواب ندیده بودم و بی‌تردید درست پیش از آنکه مردِ کت و شلوار مشکی زنبور را با دست‌هایش بگشود و از روی دماغم بیندازد توی دامنم، از خواب بیدار شده بودم. آنطور که خوابِ دن را می‌دیدم او را در خواب ندیده بودم، شک نداشتم، هرچند ملاقاتم با او همان موقع هم حالتی خوابگونه پیدا کرده بود. به گمانم رویدادهای فوق‌طبیعی باید همین‌طور هم باشد. اما شاید بهتر بود که پدرم خیال کند آن مرد فقط در ذهن من وجود داشته. به نفعش بود.

گفتم: «ممکن است. شاید اینطور باشد.»

«خب، باید برگردیم و چوب ماهیگیری و سبد ماهی‌ات را پیدا

کنیم.»

رو به آن سمت راه افتاد و من مجبور شدم دیوانه‌وار دستش را بکشم

تا او را متوقف کنم و رویش را به طرف خودم برگردانم.
گفتم: «بعداً. خواهش می‌کنم، بابا. می‌خواهم مامان را ببینم.
می‌خواهم با چشم‌های خودم ببینمش.»
دربارۀ حرفم فکر کرد، بعد سر تکان داد. «بله، فکر می‌کنم اینطوری
بهتر است. اول می‌رویم خانه، و چوب و سبدت را بعداً پیدا می‌کنی.»
به این ترتیب، با هم به مزرعه برگشتیم. پدرم چوب ماهیگیری‌اش را،
درست مثل رفقای من، روی شانه گذاشته بود و من سبد ماهی‌اش را
می‌آوردم، و داشتیم لقمه‌های نان تازه و مربایی را می‌خوردیم که مادرم
درست کرده بود.

انبار علوفه را که از دور دیدیم، پدرم پرسید: «چیزی هم گرفتی؟»
گفتم: «بله، قربان. یک قزل‌آلای رنگین‌کمان. حسابی هم بزرگ بود.»
و با خودم گفتم و یک قزل‌آلای نهری که خیلی بزرگتر بود، ولی این را به زبان
نیاوردم.

«فقط همین؟ چیز دیگری نگرفتی؟»
«بعد از آنکه آن را گرفتم، خوابم برد.» این در واقع جواب نبود، ولی
دروغ هم نبود.
«شانس آوردی که چوب ماهیگیری‌ات از دستت نرفت. از دست
نرفت، گری، مگر نه؟»

با اکراه فراوان گفتم: «نه، قربان.» دروغ گفتن هیچ فایده‌ای نداشت،
حتی اگر می‌توانستم دروغ‌شاهداری سرهم کنم — آن هم وقتی که عزمش
را جزم کرده بود که در هر حال برگردد و سبد ماهی‌ام را بیاورد، و در
چهره‌اش می‌دیدم که مصمم است.

جلوتر که رفتیم، کندی‌بیل از در عقب بیرون دوید. با آن صدای
گوشخراشش پارس می‌کرد و، مثل سنگ‌های گلّه‌هیجان‌زده، تمام قسمت
عقب بدنش را تکان می‌داد. دیگر طاقت نداشتیم. از پدرم جدا شدم و به

طرف خانه دویدم. هنوز سبد ماهی‌اش را دنبال خودم می‌کشیدم و هنوز ته دلم مطمئن بودم که جسد مادرم را کفِ آشپزخانه پیدا می‌کنم که چهره‌اش ورم کرده و کبود شده، مثل چهرهٔ دن وقتی که پدرم او را از مزرعهٔ غربی آورد؛ آن موقع پدرم گریه می‌کرد و عیسی مسیح را به نام می‌خواند.

ولی مادرم کنار پیشخوان ایستاده بود، سالم و سرحال، مثل موقعی که از او جدا شده بودم، و همان طور که نخود سبزه‌ها را پوست می‌کند و در کاسه می‌ریخت، زیر لب آواز می‌خواند. سربرگرداند و نگاهم کرد؛ با دیدن چشم‌های از حدقه درآمده و گونه‌های رنگ‌پریده‌ام اول تعجب کرد و بعد ترسید.

«گری، چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

جواب ندادم، فقط به سوبش دویدم و او را غرق بوسه کردم. بعد پدرم آمد تو و گفت: «نگران نباش، لُو – حالش خوب است. فقط آن پایین کنار نهر یکی از آن خواب‌های وحشتناک دیده.»

مادرم گفت: «خدا کند آخری‌اش باشد»، و محکم‌تر بغلم کرد؛ کندی ییل هم کنار پایمان بالا و پایین می‌پريد و با صدای گوش‌خراشش پارس می‌کرد.

پدرم گفت: «گری، اگر دلت نمی‌خواهد، مجبور نیستی همراه من بیایی»، البته معلوم بود که به نظر او باید می‌رفتم – باید برمی‌گشتم و به قول امروزی‌ها با ترسم رویه‌رو می‌شدم. این کار در مورد چیزهای ترسناکِ خیالی خیلی خوب است، ولی بعد از گذشت دو ساعت چندان تغییری در این اعتقاد من به وجود نیامده بود که مرد کت و شلوار مشکی واقعی است. البته نمی‌توانستم پدرم را متقاعد کنم. فکر نمی‌کنم هیچ بچهٔ نه‌ساله‌ای در تمام دنیا توانسته باشد پدرش را متقاعد کند که شیطان را

دیده که باکت و شلوار مشکی از جنگل بیرون آمده است.
گفتم: «می آیم.» از خانه بیرون آمده بودم تا قبل از آنکه راه بیفتد به او ملحق شوم و تمام دل و جرئتم را جمع کرده بودم تا پاهایم را به حرکت درآورم. کنارگنده مخصوص شکستن هیزم در حیاط کنار خانه نزدیک پشته هیزم ها ایستاده بودیم.

پرسید: «پشت سرت چی قائم کرده ای؟»

آهسته آن را بیرون آوردم. من همراهش می رفتم و امیدوار بودم مرد کت و شلوار مشکی با آن صورت درازش آنجا نباشد. اما اگر هنوز آنجا بود، دلم می خواست آماده باشم. به هر حال، در حد توانم آماده باشم. انجیل خانوادگی را در همان دستی گرفته بودم که از پشت سرم بیرون آوردم. خیال داشتم فقط کتاب عهد جدید را با خودم بیاورم، همان که در مسابقه پنج شنبه شب انجمن جوانان به خاطر از بر کردن بیشترین تعداد سرودهای مذهبی برده بودم (من هشت آیه را از بر کرده بودم، اگرچه بیشتر آنها، به جز آیه بیست و سوم، یک هفته بعد از ذهنم پریده بود)، اما بعید بود کتاب کوچک و قرمز رنگ عهد جدید برای موقعی که احتمال داشت آدم با خود شیطان رو به رو شود کافی باشد، هرچند کلام مسیح با جوهر قرمز در آن مشخص شده بود.

پدرم نگاهی به انجیل خانوادگی انداخت که مملو از سندها و عکس های خانوادگی بود. فکر کردم حالا است که بگوید آن را بگذار سرجایش، اما نگفت. حالت چهره اش ترکیبی از اندوه و ترحم بود، سر تکان داد و گفت: «عیبی ندارد. مادرت می داند آن را برداشته ای؟»

«نه، قریان..»

باز هم سر تکان داد. «پس دعا کنیم تا برگشتن ما نفهمد که سرجایش نیست. بیا. مواظب باش نیندازیش.»

حدود نیم ساعت بعد، ما دو نفر در نقطه‌ای از ساحل که نهر کاسیل دوشاخه می شد ایستاده بودیم؛ در همان محوطه مسطحی که من با مردی که چشم‌های نارنجی مایل به قرمز داشت رو به رو شده بودم. چوب خیزرانم توی دستم بود - آن را از زیر پل برداشته بودم - و سبد ماهی‌ام در محوطه مسطح روی زمین افتاده و در حصیری‌اش کنار رفته بود. من و پدرم مدتی ایستادیم و به زمین نگاه کردیم و هیچ کدام چیزی نگفتیم.

شعر ریکی که او می خواند یادم آمد. شعر را که خوانده بود، به پشت افتاده بود روی زمین و زده بود زیر خنده، مثل بچه‌ای که تازه فهمیده باشد آنقدر شهامت دارد که کلمات زشتی مثل شاش و گه را بر زبان بیاورد. محوطه مسطح سبز و خرم بود، مثل همه جاهای ماین که آفتاب اوایل ژوئیه به آن تابیده باشد. به جز جایی که غریبه دراز کشیده بود. آنجا علف‌ها به شکل هیکل یک آدم سوخته و زرد شده بود.

انجیل قلبه‌سلنبه و کهنه خانوادگی را راست مقابلم گرفته بودم و شست‌هایم را چنان محکم به جلدش فشار می دادم که سفید شده بودند. نورویل^۱، شوهر ماماسویت، هم وقتی سعی می کرد محل حفر چاه را برای کسی پیدا کند، شاخه درخت بید را همین جور می گرفت.

عاقبت پدرم گفت: «همین جا بمان»، و به پهلوی از شیب ساحل پایین رفت. کفش‌هایش را در خاک نرم و حاصلخیز فرو می برد و دست‌هایش را برای حفظ تعادل باز نگه می داشت. من هم همان جا ایستاده بودم و انجیل را با تمام قدرت راست نگه داشته بودم، قلبم به شدت می زد. نمی دانم آن موقع احساس می کردم که کسی مراقبم است یا نه، بیش از آن ترسیده بودم که چیزی حس کنم، فقط دلم می خواست از آنجا و از آن جنگل فرسنگ‌ها دور باشم.

پدرم خم شد، محلی را که علف‌هایش سوخته بود بو کرد و چهره‌اش

درهم رفت. می دانستم چه بویی احساس می کرد، بویی شبیه به بوی کبریت سوخته. بعد سبد ماهی مرا برداشت و با عجله از شیب ساحل بالا آمد. برای آخرین بار به سرعت از روی شانه نگاه کرد تا مطمئن شود چیزی از پشت سر نمی آید. چیزی نمی آمد. سبد ماهی را که به من داد، دَرش هنوز باز بود و روی لولاها ی چرمی کوچک و قشنگش افتاده بود. تویش را نگاه کردم و جز مشتی علف چیزی ندیدم. پدرم گفت: «انگار گفתי یک قزل آلا ی رنگین کمان گرفته ای. نکند آن را هم در خواب دیدی؟»

صدایش لحن گزنده ای داشت. گفتم: «نه، قربان. یکی گرفته بودم.» «حُب، مسلماً بیرون که نپریده، به خصوص اگر تمیز شده باشد. گری، تو که صیدت را تمیز نکرده توی سبد نمی گذاری، مگر نه؟ من که یادت داده بودم.»

«بله، قربان. یادم داده بودید، اما ...»

پدرم گفت: «پس اگر توی خواب ندیدی که ماهی گرفتی و اگر ماهی توی سبد مرده بود، لابد یک چیزی آمده و آن را خورده»، و بعد، با چشم های کاملاً باز، به سرعت از روی شانه نگاه دیگری انداخت، انگار صدای حرکت چیزی را توی جنگل شنیده باشد. از دیدن قطره های درشت عرق، که مثل دانه های بزرگ و شفاف الماس روی پیشانی اش نشسته بود، آنقدرها تعجب نکردم. گفتم: «بیا. بیا از این جهنم دره برویم بیرون.»

من هم موافق بودم. به سرعت و در سکوت قدم برمی داشتیم و در امتداد ساحل تا کنار پل رفتیم. آنجا که رسیدیم، پدرم زانو زد و محلی را واری کرد که چوب ماهیگیری ام را پیدا کرده بودیم. در آنجا، تکه دیگری از علف ها سوخته بود و یک گلِ ثعلب کاملاً قهوه ای و لوله شده بود، انگار جریانِ هوای داغی سوزانده باشدش. دوباره توی سبد ماهی

خالی‌ام را نگاه کردم. گفتم: «حتماً برگشته و آن یکی ماهی را هم خورده.»
پدرم سر بلند کرد و نگاهم کرد: «آن یکی ماهی؟»
«بله، قربان. به شما نگفتم، اما یک قزل‌آلای نه‌ری هم گرفته بودم.
بزرگ بود. او، آن یارو، بدجوری گرسنه بود.» می‌خواستم باز هم بگویم،
و کلمات در ذهنم آماده بودند تا بر زبانم جاری شوند، اما دست آخر
نگفتم.

به طرف پل از شیب بالا رفتیم و به همدیگر کمک کردیم تا از روی
نرده رد شویم. پدرم سبد ماهی‌ام را گرفت، تویش را نگاه کرد، آن وقت
رفت طرفِ نرده و انداختش توی آب. به موقع رسیدم کنارش و دیدم که
سبد افتاد توی آب و مثل قایقی با جریان آب رفت. هرچه آب بیشتر از
لای بافه‌های حصیری‌اش وارد می‌شد، بیشتر فرو می‌رفت.
پدرم گفت: «بوی بدی می‌داد،» اما این را که می‌گفت، نگاهم
نمی‌کرد و لحن صدایش به طرز غریبی تدافعی بود. دیگر هرگز نشنیدم
اینطور صحبت کند.

«بله، قربان.»

«به مادرت هم می‌گویم پیدایش نکردیم. اگر پرسید. اگر پرسید،
چیزی بهش نمی‌گویم.»
«باشد، قربان. نمی‌گویم.»
و مادر نپرسید و ما هم نگفتیم. ماجر از این قرار بود.

* * *

از آن روز توی جنگل هشتاد سال گذشته و در این فاصله خیلی از سال‌ها
حتی به فکرش هم نیفتاده‌ام. مثل هر مرد یا زن دیگری در این دنیا،
نمی‌توانم درباره‌ی خواب‌هایم با اطمینان حرف بزنم. اما حالا دیگر پیر
شده‌ام و انگار در بیداری هم خواب می‌بینم. ضعف‌هایم شدت گرفته،
مثل موج‌هایی که به زودی برج شنیِ متروکِ کودکی را ویران خواهد کرد.

حافظه‌ام هم تقویت شده و یادِ آوازی قدیمی افتاده‌ام که یک قسمتش از این قرار بود: «رهایشان کن / و خودشان دم جنبان / به خانه برمی‌گردند.» همه چیز را به یاد دارم: غذاهایی که خوردم، بازی‌هایم، دخترهایی که موقع پستی‌بازی توی دستشوییِ مدرسه بوسیدم، پسرهایی که با آنها رفیق بودم، اولین مشروب، اولین سیگاری که دود کردم (سیگاری که در پوست ذرت پیچیده بودم، پشتِ خوکدانیِ دیکی‌هم^۱، و بالا آوردم). ولی از بینِ تمام خاطرات، خاطرهٔ مردِ کت و شلوارِ مشکی از همه پرننگتر است و با فروغِ شبِ گون و غریبِ خاص خود می‌درخشد. او واقعی بود، شیطان بود، و آن‌روز یا مأموریت داشت به سراغ من بیاید یا بخت و اقبال مرا سر راه او قرار داده بود. عمیقاً احساس می‌کنم که گریختن از دست او خوش‌اقبالِی من بوده - فقط خوش‌اقبالِی و نه شفاعتِ خدایی که تمام عمر عبادتش کرده و برایش سرودهای مذهبی خوانده بودم.

حالا اینجا، در اتاقم در خانهٔ سالمندان، دراز کشیده‌ام، با این برجِ شنیِ ویران که جسمم باشد، و به خودم می‌گویم که نباید از شیطان بترسم - که زندگی خوب و مهرآمیزی داشته‌ام و نباید از شیطان بترسم. گاهی وقت‌ها به خودم می‌گویم این من بودم، و نه پدرم، که عاقبت کمی بعد از آن واقعه در همان تابستان مادرم را ترغیب کردم به کلیسا برگردد. اما این افکار در تاریکیِ قدرتِ تسکین دادن و آرامش بخشیدن ندارند. در تاریکی، صدایی هم به نجوا می‌گوید که آن پسر ماهیگیرِ نُه‌ساله هیچ کاری نکرده بود که به خاطرش از شیطان بترسد، و با این حال شیطان به سراغش آمد. و در تاریکی، گاهی وقت‌ها آن صدا را می‌شنوم که آهسته‌تر می‌شود و گوش انسان دیگر به سختی آن را می‌شنود: چه ماهی بزرگی! سرشار از ولعی خاموش نجوا می‌کند، و تمام واقعیت‌های دنیای معقول در برابر گرسنگی‌اش ویران می‌شود.

1. Dicky Hammer